

”

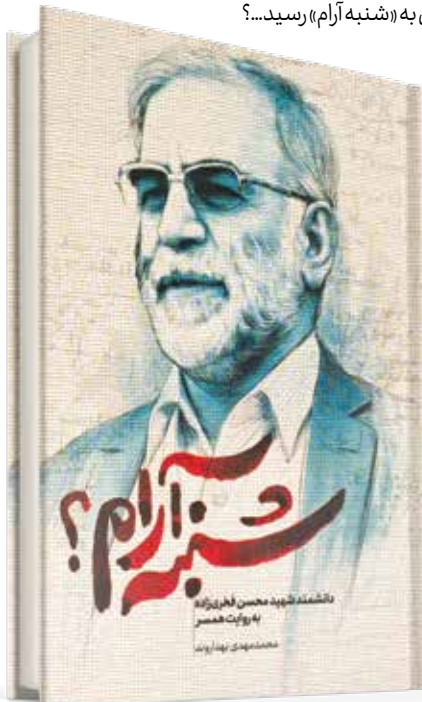
زندگی ما چقدر زود تمام شد. سی چهل سال که همراه یک مرد باشی، مدت زیادی نیست؛ مثل برق و باد گذشت و حالا تمام هستی و داروندارم را دارم یکجا از دست می‌دهم. اصلاً این قرار ما نبود که او تنها برود. هر بار هر جا که می‌رفت، همراهش بودم؛ اصلاً بدون من هیچ جا نمی‌رفت؛ مگر جاهایی که از لحاظ امنیتی می‌بایست تنها می‌رفت و کسی اطلاع نداشت

محسن آن‌ها را دوست داشت! وقتی هم هانی همراهمان می‌آمد، خیالشان راحت‌تر می‌شد. می‌گفتند: «تا وقتی هانی توی خونه و ماشین کنار شماست، ما کمتر نگران میشیم.» راست می‌گفتند. هانی خودش یک محافظ تمام‌عیار بود. در خانه که بود، درست اتاق روبه‌روی اتاق ما می‌خوابید و حتی شب‌ها هم اگر چیز مشکوکی احساس می‌کرد، زودتر از همه بیدار می‌شد. برای محافظت از پدرش، در اقل می‌کرد و خودش می‌رفت سرک می‌کشید ببیند چه خبر است.

← برای محسن کار و تعطیلی معنا نداشت؛ حتی روزهای تعطیل هم از کار دست نمی‌کشید از روی علاقه و با تمام توان کار می‌کرد. یک روز که به خانه آمد با شور و شغفی مثال‌زدنی گفت: «خانوم امروز به لطف خدا و امام‌زمان مرکز فیزیک رو توی دانشگاه امام حسین سپاه راه‌اندازی کردیم.» نگاهی به چهره‌ی نجیبش انداختم: «مگه قبلاً نبوده این مرکز؟» لبخند گونه‌هایش را گرد کرد: «نه، اولین باره که راه‌اندازی میشه.»

← گفتم: «محسن جان! دیر می‌ای، بچه‌ها نگران هستن.» لبخندی زد و حرف از صمیم قلبش بیرون آمد؛ حرفی که زبانم را قفل زد. غیرتمند گفت: «هر چی من بیشتر کار کنم، نتانیاهو و ترامپ کمتر خواب راحت به چشمشون میاد، پس اجازه بده بیشتر کار کنم.» معنای این حرفش را زمانی فهمیدم که شهید شد؛ نتانیاهو تویبیت زد و برای یهودی‌ها شنبه خوبی را آرزو کرد. از شنبه آرام در اسرائیل گفت؛ از شنبه بعد از محسن فخری‌زاده.

آیا اسرائیل به «شنبه آرام» رسید...؟



مرجان از راه رسیدند. حامد وقتی دید پدرش در آغوش من است، صدازد: «بابا زنده‌ست؟!» - نمی‌دونم، بدنش گرمه.

- حرف میزنه؟
- نه، اصلاً ساکته.

زندگی ما چقدر زود تمام شد. سی چهل سال که همراه یک مرد باشی، مدت زیادی نیست؛ مثل برق و باد گذشت و حالا تمام هستی و داروندارم را دارم یکجا از دست می‌دهم. اصلاً این قرار ما نبود که او تنها برود. هر بار هر جا که می‌رفت، همراهش بودم؛ اصلاً بدون من هیچ جا نمی‌رفت؛ مگر جاهایی که از لحاظ امنیتی می‌بایست تنها می‌رفت و کسی اطلاع نداشت.

یک هفته پیش بود که ظهر از تهران راهی شمال شدیم و شب به بهشهر رسیدیم. مزار پدر و مادرم در امامزاده محمد (علیه‌السلام) بود. دلم می‌خواست برویم سر مزارشان که محسن گفت: «هوا تاریکه، از همین جا فاتحه بخونیم.» رستم کلامنطقه خانوادگی پدری‌ام است؛ روستایی در دل مازندران. گاه‌گاهی برای تجدید روحیه بار سفر می‌بستیم و راهی آنجا می‌شدیم. آنجا محسن فارغ از جلسه، سخنرانی، مشاوره و... تماماً برای خانواده بود و ما به راحتی از بودن در کنارش لذت می‌بردیم. هر روز صبح در هوایی دل‌چسب دور هم جمع می‌شدیم و صبحانه می‌خوردیم. محسن می‌گفت: «این محیط آرام و ساکت کجا و تهران کجا؟» با اینکه ناشناس می‌رفتیم، محافظ‌هایش با تمام وجود منطقه را رصد می‌کردند تا مشکلی پیش نیاید. همیشه گفتم و می‌گویم، من شرمندگی تیم حفاظت او هستم. برای نگهداری و حفظ محسن، از جان و دل مایه می‌گذاشتند. چقدر